

می‌تونین انجام بدین! فکر کنین! چون که برای این عمل شمارو به جای خیلی دور تبعید می‌کنن و برای سال‌های زیادی.

به نظر مادر چنین می‌رسید که در صدای دخترک احساساتی وجود دارد که خودش هم به آن‌ها به خوبی آشناست؛ ترس و تشویش، حرف‌های ساشنکا مانند قطره‌های آب یخ روی قلب مادرانه‌اش می‌چکید....

پاول جواب داد: «نه، مصمم هستم و به هیچ وجه از این تصمیم بر نمی‌گردم.»

- اگر چه از شما خواهش بکنم... حتماً آگاه...

پاول با صدایی جدی کلام وی را به سرعت قطع کرد و گفت: «نباید این‌طور حرف بزنین... چی فکر می‌کنین؟ شما نباید این‌طور حرف بزنین.» ساشنکا گفت: «هر چه باشه انسانم!»

پاول آهسته و با لحنی عجیب مثل این که نفس کشیدن برایش سخت باشد جواب داد: «بشری خوب و مهربون، بشری که در نزد من خیلی عزیزه، برای اینه که می‌گم نباید این‌طوری حرف بزنی.» ساشنکا بدون این که حرفی بزند خدا حافظی کرد.

وحشتی فرسوده کننده و دردناک بر مادر چیره گشت. موضوع را نفهمیده بود ولی حدس می‌زد که مصیبت تازه‌ای، مصیبت بزرگ و نامعلومی در کمین است و این سؤال که «چی کار می‌خواد بکنه؟» مانند میخی به مغزش فرو رفت.

پاول و آندره به آشپزخانه برگشتند. آندره در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «آخ! امان از دست این ایزایی که مایه‌ی مصیبت‌ها باید با او چه کار کرد؟»

پاول با حالی گرفته جواب داد: «باید نصیحتش کرد که از جاسوسی دست بکنه.»

آندره دنبال کلامش را گرفت و گفت: «کسانی رو که نصیحتش کنن تو می دهه!»
مادر سرش را پایین انداخت و پرسید: «پاول، چه کار می خوای بکنی؟»
- کی؟ حالا؟

- اول... اول ماه مه؟

پاول صدا را آهسته کرد و گفت: «آه! می خوام پرچم رو در دست بگیرم و جلوی همه بایستم. یقین دارم که دوباره حبس می کنن...»
چشمان مادر به سوزش افتاد. دهانش همچون شخص تب دار خشک شده بود. پاول دستش را گرفت و نوازش کرد: «مادر جون، این کار لازمه! سعی کن بشهمی!»

پلاگه سرش را بلند کرد و به کندی گفت: «من که حرفی نزدم!»
اما وقتی که چشم هایش به نگاه مصمم پاول افتاد دوباره سر را به زیر افکند. پاول دست مادرش را رها کرد و آهسته کشید و با لحن سرزنش آمیزی دنبال کلام را گرفت: «باید حظ کنی نه این که غصه بخوری... کی وقت آن می رسه که مادرها فرزند خودشون رو به سوی مرگ با خوشحالی روانه کنن؟!»

آندره غرغر کرد: «او هو، او هو! پهلوان مارو نگاه کن که سوار اسب چوبی اش شده و داره می تازونه!»

مادر تکرار کرد: «من حرفی نزدم! مانع تو نیستم... اگه دلم به حال تو می سوزه موضوعی ست مربوط به خود من...»

پاول کمی از او دور شد. مادر شنید که حرف های قاطع و نیش داری می زند: «بعضی از محبت ها مانع زندگی آدم می شه.»

پلاگه به خود لرزید و از ترس این که میباید دوباره پاول حرف های مایوس کننده بزند فریاد زد: «پاول، این طور حرف نزن... متوجه ام... برای خاطر رفقا ناچاری...»

- نه! برای خاطر خودم می رم... می تو نیستم این کار رو نکنم اما خودم این

نصمیم رو گرفتم!

آندره در آستانه در ایستاد. مثل این بود که در قبی قرار گرفته باشد. دلش از در بلندتر بود و پاهایش را به طور غریبی خم کرده بود. با حالت گرفته جسمهائی برآمده اش را به پاؤں دوخت و گفت: «آقا بهتر بود این قدر وراجی می کردید!» به سوسماری شهادت داشت که در تکاف سنگی پنهان شده باشد.

مادر می خواست گریه کند اما چون دوست نداشت پاؤں سوجه شود به همین خاطر از اتاق خارج شد.

در زیر سایبان سر به گوشه ای از دیوار تکیه داد و شروع به گریستن کرد. آهسته گریه می کرد و مثل این که خون دلش از چشمانش جاری می گردد بی حال می شد. از لای در، که خوب بسته نشده بود، صدای گنگ جر و بحثی به گوشش می رسید.

آندره می گفت: «خوشت می آد زجرش بدی!»

- حق نداری با من این طور حرف بزنی!

- آگه در مقابل رفاص بازی های بی جای تو ساکت بمونم، رفیق خوبی

هستم؟... چرا این حرف رو زدی؟ می دونی؟

- آدم هر حرفی که داشته باشه باید همیشه با متانت بیان کنه.

- با مادرت؟

- با همه کس! به مهر با محبتی که جلو منو بگیره و پای بند من بشه

احتیاج ندارم...

- عجب قهر مانی! دماغت پاک کن اون وقت برو این حرف رو با ساتسنگا

بزن... حقش بود با او این طور صحبت می کردی.

- همس طوری صحبت کردم!

- به همین سختی؟ دروغه! با او با صدایی گرم، دلنواز حرف می زنی...

حرفات رو شنیدم اما می دونم! در عوض جلو مادرت شجاعت نشون

می‌دی... غیر از اینکه؟ پس بفهم حیوان، شجاعت تو هیچ ارزشی ندارد.
 پلاگه به سرعت اشک‌هایش را پاک کرد. می‌ترسید که آندره اوقات
 پسرش را تلخ کند. در را باز کرد و به آشپزخانه برگشت و لرزان از غصه و
 ترس گفت: «آخ؟ چه هوا سرده! اسمش هم هست که بهاره!»
 برای آن که صدای جروبحث آندره و پاول را نشنود بی‌جهت ظرف‌ها
 را جابه‌جا می‌کرد.

صدای خود را بلند کرد و گفت: «همه چیز وارونه شده. اشخاص
 حرارت و جنب‌وجوش پیدا می‌کنن و هوا سرد می‌شه... سابقاً در این
 فصل، هوا گرم و آسمون صاف بود و خورشید می‌درخشید.»
 سکوت در اتاق حکم فرما شد. مادر وسط آشپزخانه در انتظار چیزی
 نامعلوم ساکت ماند.

آندره آهسته پرسید: «فهمیدی؟ باید فهمید... عجب آدمی هستی!
 مادر در شجاعت از تو غنی‌تره.»

مادر با صدایی بریده پرسید: «چای می‌خورید؟»
 و بی‌آنکه منتظر جواب شود برای پنهان کردن تشویش خود فریاد زد:
 نمی‌دونم چرا یک‌دفعه از سر ما کرخ شدم.»

پاول با تانی از اتاق خارج شد، دزدکی به مادرش نگاه کرد و تبسمی
 حاکی از استیصال روی لبانش می‌لرزید. زیر لب گفت: «مادر جون، ببخش
 هنوز بچه و احمقم...»

مادر سر پاول را به سینه خود فشرد و از روی غصه گفت: «دیگه به من
 غر نزن! دیگه هیچی به من نگو! خدا پشتیان تو باشه! زندگی تو مربوط به
 خود توست، اما دیگه حرف‌های بد نزن! چه‌طور ممکنه دل مادری به
 حال فرزندش نسوزه! محاله! دلم به حال همه‌ی شماها می‌سوزه. آخ
 عجب آنکه همه‌ی شماها از یک نژاد هستید!... تو این راه را در پیش
 گرفته‌ای و سایرین نیز به دنبال تو می‌آیند. اون‌ها همه چیز را گذاشته و

حرکت کردند... آره، پاول من.»

فکر بزرگی در دلش می‌تپید و به آن بال می‌داد و از شادی زجر دیده و آمیخته به غصه سرشار می‌ساخت ولی مادر برای بیان آن واژه‌ای پیدا نمی‌کرد و با چشمانی که از درد شدید و سوزان می‌درخشید به پسر خود نگاه می‌کرد.

پاول سر را زیر انداخته بود و آهسته گفت: «درسته مادر! حق با شماست. مرا بیخس، بد کردم!»

لبخند زنان نگاهی سریع به او انداخت سپس رویش را برگرداند و خجالت‌زده اما با آرامش خاطر اضافه کرد: «قول شرف می‌دم که هرگز این‌رو فراموش نکنم!»

پلاگه او را از خود جدا کرد و به اتاق رفت و با لحن التماس آمیزی به آندره گفت: «آندره، بهش غرغر نکنید! می‌دونم که بزرگ‌تر از او هستید، اما... آندره که پشتش به او بود تکان نخورد و با صدایی عجیب و مضحک داد زد: «اوهو! اوهو! اوهو! چرا، باهاش دعوا هم می‌کنم... کنکش هم می‌زنم!» مادر به کندی به طرف او رفت، دستش را دراز کرد و گفت: «پسر عزیزم! آندره رویش را برگرداند. سر را مانند گاوی به جلو خم کرد و به آشپزخانه گریخت در حالی که دست‌هایش را به پشت قایم کرده بود. به زودی دوباره صدایش با لحنی استهزاآمیز در فضا پیچید: «پاول آگه نمی‌خواهی که سرتو بکنم برو! مادر جان شوخی می‌کنم حرفم را باور نکنین! می‌رم سماور رو آتش کنم! بله! کاملاً همین‌طوره. ذغالمون که بده... رطوبت داره... مرده شور شو بیره!»

آندره ساکت بود. وقتی که مادر به آشپزخانه برگشت، روی زمین نشسته بود و سماور را روشن می‌کرد. بی آنکه به او نگاه کند دنبال حرفش را گرفت: «مادر جان، ترسید دستش نمی‌زنم! مثل شلغم بخته خوب و نرم هستم... و من هم دوستش دارم! اوهوی، قهرمان، تو گوش نده! اما

جلیقه‌اش را دوست ندارم... جلیقه‌ی نو پوشیده می‌بینید، ازش خیلی هم خوشش می‌آید. شکمشو جلو می‌ده و راه می‌ره و همه‌ی مردمو عقب می‌زنه که جلیقه‌اش را خوب ببینن! درسته که قشنگه اما همونوع خود را هو! دادن چه فایده داره! هنوز هیچی نشده چا این قدر کمه!»

پاول تبسم‌کنان پرسید: «باز هم غرغرت ادامه داره؟ سرزنشم کردی دیگه بسه!»

آندره که همچنان روی زمین نشسته بود و سماور را میان پاهایش گذاشته بود و او را تماشا می‌کرد. مادر نزدیک در ایستاده بود و چشم‌های غمگین و مهربانش را به پشت سر و گردن بلند آندره دوخته بود. آندره دست‌ها را به کف آشپزخانه تکیه داد و خود را به عقب خم کرد و با چشم‌هایی کمی قرمز به مادر و پسر نگاه کرد. آهسته گفت: «حقیقتاً آدم‌های خوبی هستید!»

پاول خم شد و بازویش را گرفت.

آندره با صدایی گنگ گفت: «نکشا می‌اتم.»

مادر از روی غصه پرسید: «چرا تعارف می‌کنین؟ خوبه همدیگر رو ببوسین.»

پاول آهسته گفت: «حاضری؟»

آندره بلند شد و جواب داد: «چرا حاضر نباشم؟»

آن دو مرد یکدیگر را در آغوش کشیدند. برای یک لحظه آن دو بدن یک روح بیش‌تر نداشت؛ روحی که از محبتی پر حرارت می‌سوخت. اشک روی صورت مادر روان بود اما این اشک‌ها ابداً تلخی نداشت. با شرمندگی در حالی که آن‌ها را پاک می‌کرد گفت: «زن‌ها از گریه کردن خوششون می‌یاد... همون‌طوری که از غصه گریه می‌کنن از شادی هم اشک می‌ریزن!»

آندره با مختصر حرکت دست پاول را از خود جدا ساخت.

چشم‌هایش را مالید و گفت: «بسه! وقتی که گوسانه‌ها مدتی ولگردی کردن کبابشون می‌کنن. آخ! عجب ذغال نکبتی ست! این قدر قوت کردم که چشمام پر اشک شد...»

پاول نزدیک پنجره نشست در حالی که سرش خم بود آهسته گفت: «از ریختن این اشک‌ها نباید خجالت کشید...»

مادر به او نزدیک شد و پهلویش نشست. قلبش سرشار از شهامت شده بود.

دست پسرش را نوازش کرد و با خود گفت: «چه اهمیتی داره! محاله که غیر از این باشه... باید این طور باشه!»

و افکار مانوس دیگر هم در حافظه‌اش چرخ می‌زد اما هیچ کلمه‌ای که بتواند احساس آن لحظه‌اش را بیان کند پیدا نکرد.

آندره بلند شد و به اتاق مجاور رفت و گفت: «مادر جون، بنشین، من ظرف‌ها رو جمع می‌کنم. شما استراحت کنین. به اندازه‌ی کافی زحمت دادیم...»

و همین‌طور که به طرف آشپزخانه می‌رفت گفت: «خیلی لذت بخش بود، لحظه‌های خوبی رو گذروندیم! این چنین زندگی‌ای سازگاره...»
پاول نگاهی به مادر انداخت و گفت: «بله!»

مادر جواب داد: «همه چیز عوض شده! غصه غیر از غصه‌های سابقه و خوشحالی هم غیر از خوشحالی‌های سابق... دیگه اون‌چه منو زنده نگه می‌داره نمی‌شناسم و به اون پی نمی‌برم و با حرف هیچ چیز رو نمی‌تونم بیان کنم!»

آندره جواب داد: «مادر جان، باید همین‌طور باشه، علتش اینته که قلب تازه‌ای در زندگی رشد می‌کنه. تمام دل‌ها در اثر اختلافات متافع درهم شکسته، حرص کورکورانه آن‌ها را جویده و حسد آن‌ها را گزیده است و بر از زخم و جراحت چرکین و دروغ و جبن هستند... مردم همه بیمارند و

از زندگی می ترسند. گویی که در مه سرگردانند... هر کس جز از درد خود اطلاع ندارد. اما ناگهان مردی پیدا می شه که زندگی را با مشعل عقلم فروزان می سازه و فریاد می کنه: «اوهوی حشرات بیچاره ای گمراه! وقت آن است که بفهمید منافع همه تون یکی ست و هر کس حق زندگی و رشد داره! این مردی که فریاد می کنه تک و تنهاست و بدین جهت که با صدای بلند داد می زنه. دوست لازم داره، خود را تنها و محزون می بینه و سردشه و به صلای او نسام دلها به یکندیگر می پیوندن و یکی می شن و دلی بسیار بزرگ، نیرومند و عمیق و حساس تشکیل می دن که مانند ناقوس از نفرست... و این ناقوس به ما می گه که مردم همه ی کشورها متحد شوید و به صورت یک خانواده درآیید! محبت، مادر زندگی ست نه کینه. رفقا، من از حالا صدای این ناقوس را می شنوم!»

پاول گفت: «من هم!»

مادر لب های خود را به قوت فشرد تا مانع لرزیدن آنها شود و چشم ها را هم گذاشت تا جلر اشک خود را بگیرد.

چه خوابیده باشم، چه هر جای دیگه برم صدای این ناقوس را می شنوم و از شنیدن آن شاد می شم. می دوم زمین از تحمل ظلم و درد خسته شده و صدایی از اون بلند می شه؛ مثل این که به صدای ناقوس جواب می ده تا به خورشید تازه ای که در سینه ی بشر طلوع می کنه خیر مقدم بگه.

پاول دستش را تکان داد و می رفت که حرف بزند اما مادر دستش را گرفت و او را به طرف خود کشید و زیر لب گفت: «حرفشو قطع نکن!»
آندره نزدیک پنجره ایستاد و در حالی که چشم هایش برفی می زد ادامه داد: «می دونین؟ باز هم دردهای زیادی به طور اندوخته برای مردم وجود داره. دست های طماعی باز خون زیادی از اون ها می گیرن... اما همه ی این ها، همه ی درد و خون من در مقابل آنچه در وجودم و در مغز و

استخوان‌هایم دارم قدیه‌ی ناچیزی‌ست. از همین حالا مانند ستاره‌ای از پرتو سرشارم... همه چیز را تحمل می‌کنم... در مقابل هرچیز طاقت می‌آورم، چون در نهاد من یک نوع شادی‌ست که هیچ‌کس و هیچ چیز هرگز قادر به کشتن آن نیست! و این شادی نیروی منه!»

گفت‌وگویی صمیمانه‌ی آن‌ها تا نیمه‌های شب به‌طور موزون و صمیمانه در مورد زندگی و مردم و آینده ادامه داشت.

پلاگه وقتی فکری به ذهنش می‌رسید آهی می‌کشید و در زندگی گذشته‌ی خود خاطره‌ای را انتخاب می‌کرد که همواره مشقت‌آور و زمخت بود و آن را مانند سنگی برای محکم ساختن این فکر در دل خود به‌کار می‌برد. تشویشش تحت‌تأثیر گرم این مذاکرات از بین رفت. احساسات همان‌روزی به وی دست می‌داد که پدرش با لحنی زننده به او گفته بود: «ادا و اصول فایده‌ای ندارد. احمقی پیدا شده که مایل است با تو ازدواج کنه، قبولش کن! همه‌ی دخترها شوهر می‌کنند و همه زن‌ها می‌زایند. برای همه‌ی پدر و مادرها بچه‌ها مایه‌ی غم و غصه هستند. مگه تو آدم نیستی؟»

وقتی که می‌دید تنگنای اجتناب‌ناپذیری روبه‌رویش جلوه می‌کند که بدون هدف در پیرامون جایی خلوت و تاریک اعتماد دارد، محتوم بودن سرنوشتش قلب وی را از آرامشی کورکورانه سربشار می‌ساخت. حالا هم همین‌طور بود. اما با احساس پیش از وقوع مصیبتی تازه در دلش و خطاب به شخص نامعلومی می‌گفت: «بیا بید بگیرید!»

و بدین ترتیب محنت قلبش را که در حین تپش در سینه‌اش مانند سیمی کشیده می‌لرزید تسکین می‌داد...

در عمق روحش که از غصه‌ی انتظار پریشان شده بود امیدی ضعیف اما محدود نوسان داشت: همه چیز را از وی نخواهند گرفت؛ همه چیز را از او جدا نخواهند ساخت، شاید چیزی باقی بماند!



صبح خیلی زود که آندره و پاول تازه از خانه بیرون رفته بودند ماریا کرسونوا به شدت به پنجره زد و فریاد کرد: «ایزایی کشته شده! بریم ببینیم؟» مادر از جا پرید، نام قاتل مانند تیری از خاطرش گذشت. شالی به روی شانه‌هایش انداخت و پرسید: «کی این کار رو کرده؟»

ماریا جواب داد: «قاتل که پهلوی ایزایی نمونده. زده و فرار کرده.» در راه که می‌رفتند دنبال کلامش را گرفت: «دوباره برای پیدا کردن مقصر همه جا را می‌گردن. جای خوشبختیه که مردان تو در خونه بودن و من می‌تونم شهادت بدم. نصفه شب از جلوی خونه‌ی شما گذشتم. از پنجره نگاه می‌کردم و دیدم هر سه تایی شما دور میز نشسته بودین.»

مادر به حالت وحشت فریاد زد: «ماریا چه‌طور ممکنه اون‌ها را متهم کنی؟» ماریا با اعتقاد راسخ جواب داد: «پس کی اونو کشته؟ یقیناً یک نفر از دسته‌ی شماها بوده. همه می‌دونن که علیه اون‌ها جاسوسی می‌کرد...» مادر نفس زنان ایستاد و دست را روی سینه‌اش گذاشت.

«چته؟ ترس؟ ایزایی فقط به سزای خود رسیده... سریع‌تر بریم. بلاگه بدون آن‌که بدانند به چه دلیل برای دیدن جنازه می‌رود راهی شد. در تمام مدتی که در راه بود به وسف چیکف فکر می‌کرد.»

در نزدیکی کارخانه روی آوار خانه‌ای که به تازگی از حریق سوخته بود جمعیتی گرد آمده بودند که مانند زنبور صدا می‌کردند و روی برفایای آهک پا می‌گذاشتند و ابری از خاکسرها برپا می‌ساختند. در آنجا عده‌ی

زیادی زن و بچه جمع شده بودند. دکاندارها، پیشخدمت‌های رستوران مجاور، پاسبان‌ها و پتلیپ PETLIN ژاندارم، که پیرمرد بلند قدی بود با ربشی نقره‌فام و چندین نشان روی سینه داشت، نیز آمده بود.

بدن ابزایی روی زمین به حالت نیمه دراز افتاده بود. پشتش به تیری که از آتش سباه شده بود تکیه داشت و سرش روی شانهِ راستش افتاده بود. دست راستش در جیب شلوارش بود.

مادر صورت مرده را نگاه می‌کرد. آن چشم بی‌نورش به کاسکتی دوخته شده بود که میان پاهایش قرار داشت و مثل این‌که حالت تعجب به او دست داده باشد دهانش نیمه باز و ریش سرخ چانه‌اش به طور رقت‌آوری آویزان بود. چنین به نظر می‌رسید که بدن لاغر و سر نوک نیز و صورت استخوانی پر از کک و مک‌اش در اثر مرگ کوچک‌تر و فشرده‌تر شده است. مادر آهی کشید و علامت صلیب کشید.

کسی آهسته گفت: «خونی دیده نمی‌شه! لابد اونو با مشت زدن...»

- شاید هنوز زنده باشه؟ هان؟

ژاندارم فریاد زد: «رد شویدا!»

یکی گفت: «دکتر اومده و گفته که کارش تمومه.»

- دهان یک نفر جاسوس و سخن‌چین رو بستند و چه خوب کاری کردند!

ژاندارم به هیجان آمد و جمعیت زن‌ها را که در اطرافش بودند با دست

عقب زد و با صدایی تهدیدآمیز پرسید: «کبه که این جور استدلال می‌کنه؟»

صدای خنده‌ی خصمانه‌ای در فضا پیچید. مردم زیر فشار او کنار

کشیدند. عده‌ای نیز فرار کردند.

مادر به خانه‌ی خود برگشت.

ناگهان وسف چیکف با آن چشم‌های ننگش که جلای سرد و خشنی

داشت و مثل این‌که مجروح شده باشد در حالی که دست راستش تکان

می‌خورد در نظرش مجسم شد.

مادر هنگامی که آندره و پاول برای ناهار به خانه آمدند به استقبال آنها رفته و پرسید: «خوب! کسی رو به جرم قتل ایزایی توقیف نکردن؟»
آندره جواب داد: «چیزی نشنیدم!»

پلاگه می دید که هر دوی آنها گرفته و غمگین اند.

آهسته سؤال کرد: «از وصف چیکف صحبتی نیست؟»

نگاه تند پسرش به او افتاد. با کلمات سنجیده جواب داد: «نه! حتا فکرش هم نیستند. دیروز ظهر به رودخونه رفته و هنوز برنگشته. احوالشو پرسیدم...»

مادر از روی تسکین آهی کشید و گفت: «خدا رو شکر! خدا رو شکر!»
آندره نگاهی به او انداخت و سرش را پایین افکند.

پلاگه متفکرانه دنبال صحبت را گرفت: «ایزایی روی زمین دراز کشیده گویی متعجب... هیچ کس برای او متأسف نیست و حرف خوبی درباره اش نمی زنه... خیلی ریزه و نحیفه... مثل تیکه ای که از چیزی جدا شده باشه اونجا افتاده...»

پاول مرقع صرف ناهار ناگاه قاشق را روی زمین انداخت و فریاد زد:
«اینو نمی تونم بفهمم!»

آندره که تا آن موقع غمگین و ساکت بود پرسید: «چی؟»

- حیوونی درنده یا مرضی شکاری رو می کشن، فقط به صرف این که باید خورد. راستی که کار نفرت انگیزی ست! حالا کشتن یک حیوون درنده یا یک مرغ باز قاتل توجیه است. گمون می کنم منم بتونم کسی رو که نسبت به همو هان خود درنده شده باشه بکشم... اما برای قتل موجودی که این قدر رقت آور و تنفر انگیزه... اصلاً چه طور تونستند دست روی او بلند کنن؟

آندره شان هایش را بالا انداخت و گفت: «به اندازه ی یک حیوون درنده موذی بود. همین پشه ای که یک ذره از خون ما رو می مکده، ما می کشیمش!»

-بله درسته! اما منظور من این نیست! می گم نفرت انگیزه!

آندره دوباره شانه‌ها را بالا انداخت و جواب داد: «چاره چیه؟»

پاول پس از مدتی سکوت فکورانده پرسید: «تو می توانستی چنین

موجودی رو بکنی؟»

آندره با چشم‌های گردش او را نگاه کرد سپس نظری سریع به مادر

انداخت. غمگینانه اما از روی متانت جواب داد: «اگه فقط به خاطر خودم

باشه نه، اما برای خاطر رفقا و برای مرام مان هرکاری پیش بیاد می کنم! حتما

ممکنه در صورت لزوم پسر خودم رو هم بکنم!»

آندره به او لبخندی زد و گفت: «غیر از این چاره‌ای نیست! زندگی

چنین اقتضا می کنه!»

مادر آهی کشید و گفت: «اوه! آندره چه حرف‌ها!»

پاول آهسته تکرار کرد: «بله! زندگی چنین اقتضا می کنه.»

آندره مثل این که از یک محرک باطنی پیروی کند ناگهان فریاد زد:

«چاره چیه؟ آدم مجبوره از کسی بدش بیاید تا زمانی که بشه اونو بی هیچ

قید و شرطی ستایش کرد، زودتر فرا برسه. کسی را که مانع جربان

زندگی ست و دیگران را برای کسب عزت و آسایش خودش می فروشد

باید معدوم ساخت. اگه سر راه مردم عادل، یهودایی^۱ پیدا بشه که برای

خیانت منتظر اون‌ها باشه، چنانچه اونو نابود نکنم خودم نیز خائنم... آدم

این حق رو نداره؟ مگه بقیه یعنی اربابان ما حق دارند برای حفظ امنیت و

آسایش شان، سربازها و فاحشه‌خونه‌ها و زندون‌ها و اردوگاه‌های کار

اجباری را در اختیار خود بگیرند؟ و اگه گاهی ناچار بشم چماقشونو

دست بگیرم چه باید کرد؟ معلومه که زیر بار نمی رم. اربابان ما صدها و

هزاران نفر از ما رو به قتل می رسونن. این عمل به من حق می ده که دستمو

بالا برده و بر سر دشمنی بکوبم که به مقابله با من آمده و برای زندگی من

۱. نام یکی از حواریون است که به مسیح خیانت کرد - م.

زیان‌بارتره. می‌دونم که خون دشمنانم حاصل خیز نیست و بی‌آنکه اثری بر جای بذاره از بین می‌ره چون که گندیده‌ست، اما موقعی که خون ما همچون باران تندی زمین را آبیاری کنه حقیقت به قوت رشد پیدا می‌کنه، منم این نکته رو می‌دونم! اما اگه ببینم که کشتن ضرورت داره، می‌کشم و مسئولیت جنایتم رو به عهده می‌گیرم! چون‌که در این صورت فقط برای خودم حرف می‌زنم و گناهم با من می‌میره و حتا یک لکه از آن دامن آینده رو آلوده نمی‌کنه و هیچ‌کس را به جز خود من چرکین نمی‌سازه.»

با قدم‌های بلند می‌رفت و می‌آمد. بازوها را جلو صورتش تکان می‌داد. مثل این‌که چیزی را در هوا بریده باشد. مادر با غصه و تشویش به او می‌نگریست. حس می‌کرد که در آندره فشری شکسته است و رنج می‌کشد. دیگر در مورد قتل تشویش نداشت و فکر می‌کرد و سفاک‌چکف و هیچ‌یک از رفقای پاول قاتل نیستند. پسرش سر را پایین انداخته بود و به حرف‌های آندره گوش می‌داد.

- وقتی که آدم می‌خواد جلو بره باید با خودش مبارزه کنه. باید بتونه همه چیز رو حتا عواطفش رو فدا کنه ... فدا کردن زندگی خود در راه مرام و عقیده و مردن به خاطر آن دشوار نیست بلکه باید پیش از آن هم فدا کنی حتا عزیزترین چیزهای زندگی‌ات را و آن وقت آن‌چه از همه عزیزتره یعنی حقیقت، بالقوه در تو رشد خواهد کرد!

در وسط اتاق ایستاد. با صورت رنگ پریده و چشمان نیمه بسته مثل این‌که وعده‌ی با عظمتی بدهد دستش را بلند کرد و دنبال کلامش را گرفت: «می‌دانم، زمانی می‌رسد که مردم با حس تمجید به همدیگر نگاه کنند و هرکدام از آنها در چشم دیگران همچون ستاره‌ای بدرخشند و هر فردی به گفتار هم‌نوعش چنان گوش دهد که گویی صدایش موسیقی ست. روی زمین مردمانی آزاد خواهند بود؛ مردمانی که به علت آزادیشان بزرگ‌اند. با قلبی هاری از کینه و حسد راه خواهند رفت و دیگر در نهاد

هیچ‌کس بدجنسی وجود نخواهد داشت. آن وقت دیگر زندگی، زندگی نخواهد بود بلکه نیایشی ست نسبت به بشر. تمثالش به حد اعلی ستوده خواهد شد زیرا برای مردم آزاد، ارتقا به مدارج عالی میسر است. آن‌گاه انسان در آزادی و مساوات برای خاطر جمال زندگی خواهد کرد و بهترین افراد کسانی خواهند بود که بهتر بتوانند دنیا را در دل خود بیوسند و آن‌ها را بیش‌تر از دیگران دوست بدارند. بهترین آدم‌ها آزادترین ایشان هستند و زیبایی در وجودشان بیش‌تر است! کسانی که چنین زندگی دارند با عظمت خواهند بود...»

در این جا آندره ساکت شد، قد راست کرد و با صدایی که از اعماق وجودش برمی‌خاست دنباله‌ی صحبت را گرفت: «به خاطر چنین زندگی حاضرم هر کاری بکنم... آگه لازم بشه قلبم را در می‌آورم و زیر پایم لگدمال می‌کنم...»

خطوط چهره‌اش می‌لرزید. قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشمانش روان شد.

پاول سرش را بلند کرد و او را نگریست. او هم رنگ پریده و چشمانش از خنده بیرون زده بود.

پاول آهسته پرسید: «آندره چته؟»

آندره سرش را تکان داد و بدنش را مانند سیمی کشید و به مادر نگریست و گفت: «دیدم... می‌دونم...»

پلاگه بلند شد و در حالی که می‌لرزید به طرف او دوید و دست‌هایش را گرفت. آندره می‌خواست دستش را از دست مادر خارج کند اما مادر آن را به قوت نگه داشت و زیر لب می‌گفت: «آندره جان، فرزندم آرام باش! آرام!» آندره با صدایی گنگ زمزمه کرد: «صبر کنید! می‌خوام برای شما بگم که چه طور پیش آمد.»

مادر با چشمان پر از اشک زیر لب گفت: «نه! نه! نه!»

پاول به آندره نزدیک شد. دست‌هایش می‌لرزید و رنگش پریده بود. آهسته با خنده‌ی عجیبی گفت: «مادر می‌ترسه که مبادا تو این‌کار را کرده باشی...»

- نمی‌ترسم... می‌دونم که او این‌کار رو نکرده، آگه هم دیده بودم باور نمی‌کردم!

آندره بدون این‌که به آن‌ها نگاه کند ادامه داد: «صبر کنید!» سرش را تکان می‌داد و همچنان می‌گوشید که دستش را بیرون بیاورد. - من نکردم، اما می‌تونستم مانع جنایت بشم...
پاول گفت: «آندره ساکت شو!»

و دست آندره را گرفت و دست دیگرش را روی شانه‌اش گذاشت، مثل این‌که بخواهد از لرزشی که بدن دوستش را تکان می‌داد جلوگیری کند. آندره سرش را به طرف پاول خم کرد و با صدایی آهسته و بریده دنبال حرفش را گرفت: «پاول، تو به خوبی می‌دونی که من در صدد این‌کار نبوده‌ام! بین چه‌طور اتفاق افتاد: موقعی که تو از ما جدا شدی، من و دراگونف تو کوچه موندیم، ایزایی ناگهان سر رسید، کمی دور ایستاد. به ما نگاه می‌کرد و پوزخند می‌زد... دراگونف به من گفت: می‌یتی؟ این هر شب مواظب منه. بالاخره حقشو کف دستش می‌ذارم. او رفت و من خیال کردم به خونه‌اش می‌ره. آن‌گاه ایزایی به من نزدیک شد.»

آندره آهی کشید و ادامه داد: «هرگز کسی به اندازه‌ی این سگ به من توهین نکرده بود.»

مادر بی‌آن‌که حرفی بزند او را به طرف میز می‌کشید. بالاخره موفق شد آندره را روی صندلی بنشانند. خودش هم پهلوی پاول نشست.

آندره دنبال صحبتش را گرفت: «به من گفت که پلیس هر دوی ما را می‌شناسه و زاندارم‌ها مراقبمون هستند و پیش از اول ماه مه ما را حبس می‌کنن. هیچ جوابی ندادم فقط خندیدم. اما دلم داشت به جوش می‌آمد.»

سپس به من گفت که پسر باهوشی هستم و نباید این راه را در پیش بگیرم...»

آندره مکث کرد و صورتش را با دست پاک کرد. چشمانش خشک و درخشان بود.

پاول گفت: «می فهمم.»

-بله، به من گفت بهتره که وارد شهرباتی بشم.

آندره مشتش را دراز کرد.

-این ایزایی صعب روح ناپاکی داشت... ای کاش به جای این حرف به

من سیلی می زد... چون تحملش برآیم دردناک بود و شاید برای اون هم بهتر بود! اما وقتی که حرف های برگردوش را مانند آب دهن متعفن به

صورت من انداخت دیگر تاب نیاوردم!

آندره دستش را با حالت تشنج از دست پاول بیرون آورد و از روی

بیزاری با صدایی گنگ تر اضافه کرد: «مستی وسط صورتش زدم و راه

افتادم. پشت سر شنیدم که دراگوتف خیلی آهسته می گوید: خوب گیر

افتادی. لابد در گوشه کوچی پنهان شده بود.»

آندره پس از لحظه ای سکوت دنبال کلامش را گرفت: «دیگر برنگشتم

و با وجود این حس می کردم سپس صدایی به گوشم رسید. آرام از آنجا

حرکت کردم مثل این که قورباغه ای رو با پا عقب زده باشم. موقعی که به

کارخونه رسیدم داد می زدند: ایزایی کشته شده. نمی خواستم این حرف را

باور کنم اما دستم درد گرفت. دیگه اختیارش با من نیست ولی انگار

کوتاه شده.»

نگاه سریمی به دستش انداخت و ادامه داد: «البته هرگز به شستن این

لکه ناپاک موفق نمی شوم!»

مادر گریه کنان گفت: «جونم همین قدر که دلت پاک باشه کافیه!»

آندره با منانت دنبال سخنش را گرفت: «خودم رو متهم نمی کنم... آه

نه! اما نفرت آورده. داشتن چنین لجنی توی سینه گوارا نیست. احتیاجی به اون ندارم!»

پاول با بدگمانی او را نگاه کرد و پرسید: «قصد داری چه کار بکنی؟»
- چه کار می‌خوام بکنم؟

در فکر فرو رفت و سرش را پایین انداخت سپس با خنده گفت: «از این‌که بگم او را زده‌ام ترسی ندارم اما از آن‌کار دیگرم خجالت می‌کشم!»
بازوهایش پایین افتاد. بلند شد و گفت: «نمی‌تونم بگم، خجالت می‌کشم!»
پاول شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «حرفت را خوب نمی‌فهمم. تو که او را نکشته‌ای و تازه اگر هم...»

- رفیق، با همه‌ی این حرف‌ها اونم یک انسانه... قتل چیز نفرت‌آوریه!
آدم اگه بدونه که کسی رو دارن به قتل می‌رسون ولی جلوی اون‌ها رو نگیره خیلی بی‌غیرته...

پاول با متانت جواب داد: «ابتداً مقصودتو رو نمی‌فهمم!»

پس از لحظه‌ای تفکر اضافه کرد: «یعنی می‌تونم بفهمم، اما نمی‌تونم احساس کنم.»

صدای سوت کارخانه در فضا پیچید. آندره برای شنیدن احضار آمرانه سرش را روی شانه‌اش خم کرد و خود را تکان داد و گفت: «حاضر نیستم سرکار برم...»

پاول جواب داد: «من هم همین‌طور!»

آندره با خنده‌ی مختصری گفت: «می‌خوام برم حموم!» و با عجله لباسش را پوشید و باحالت گریه بیرون رفت.

مادر او را با نگاهی از روی همدردی مشایعت کرد و به پاول گفت:
«پاول، هرچه می‌خوای بگی بگو. من می‌دونم که کشتن آدم گناهه، ولی با وجود این می‌بینم که هیچ‌کس مقصر نیست. موقعی که به این‌زایی نگاه می‌کردم به خاطر اومد که تهدیدت کرده بود که به دارت می‌زنه... دیگه

نه نسبت به ارکینه و نفرتی داشتم و نه از مردنش شاد بودم. دلم به حالش می سوخت. اما حالا دیگه دلم هم براش نمی سوزه...»

کلام خود را قطع کرد. لحظه‌ای اندیشید و در حالی که از تعجب لبخند می زد دنبال صحبت را گرفت: «خدایا! پاول شتیدی چی گفتم؟»

پاول اصلاً به حرف او گوش نداده بود. سرش را پایین انداخت و متفکرانه در اتاق قدم می زد. با صدایی حزین فریاد زد: «مادر، زندگی این طوری ست! می بینی چه طور مردم را بر ضد همدیگر برانگیخته اند! خواهی نخواهی آدم مجبوره که بزنه. اوتم کسی رو که به اندازه‌ی خودش از حقوق اجتماعی محروم شده و از خودش بدبخت تره چون که خره... پاسبان‌ها، ژاندارم‌ها، جاسوس‌ها همه شون در نظر ما دشمن‌اند ولی با وجود این آدم‌هایی هستند مثل ما. آن‌ها را هم استثمار می‌کنن و بدین ترتیب مردم رو به جون همدیگه انداختند و با حماقت و ترس کورشان کردند و دست و پاشون رو بستند. اون‌ها رو له می‌کنن و به وسیله‌ی اشخاصی مثل خودشون نابودشون می‌کنن. مردم رو به تفنگ و چماق و سنگ تبدیل کردند و اسم این کار رو تمدن می‌گذارن! دولت و کشور اینه... به مادرش نزدیک شد و گفت: «مادر جون، جنایت اینه! قتل فجیع میلیون‌ها بشر، قتل روح می‌فهمی؟ روح آدمی رو می‌کشند! فرق بین دشمنان ما و ما را می‌بینی: وقتی که یکی از ما انسانی رو می‌زنه از این عمل شرمسار و بیزاره و رنج می‌بره و دلش از این کار به هم می‌خوره! ولی در عوض آن‌ها هزاران هزار آدم رو در کمال بی‌رحمی می‌کشند بدون این‌که چندشون بشه!...»

«و بدین ترتیب به همه مردم ظلم می‌کنن. فقط و فقط برای این‌که هیزم خانه و اثاثیه و سیم و زر و کاغذ پاره‌های بی‌فایده خود و تموم این چیزهای پرچ و پست رو که مایه‌ی اقتدار اون‌ها نسبت به هموعشان هست حفظ کنن! برای حفظ خودشون نیست که مردم را به قتل

می‌رسونن و جان‌ها رو منله می‌سازن بلکه برای دفاع از مالکیت‌شون هست.»
پاول دست مادرش را گرفت و به طرف او خم شده، او را در آغوش
کشید و گفت: «اگه می‌تونستی به درجه‌ی زشتی و قباح‌ت این عمل و این
گنبدیگی نفرت‌انگیز پی‌بری، می‌فهمیدی که ما حق داریم و می‌دیدیم که
آرمان ما بسیار عظیم و زیباست!»

مادر در حائلی که کاملاً متأثر بود بلند شد. نفس‌زنان زیر لب گفت:
«صبر کن پاول، صبر کن! می‌فهمم، حس می‌کنم... صبر کن!»



کسی در راهرو ورودی خانه سرودا می‌کرد. مادر و پسر از جا بلند
شدند و به یکدیگر نگاه کردند.

در به کنده‌ی باز شد و ریسمان بود که با قدم‌های سنگین وارد شد.
سر را بلند کرد و تبسم کنان گفت: «آه! دلم برای شما خیلی تنگ شده
بود و از دیدار شما خوشوقتم!»

کت کوتاهی از پوست گوسفند که لکه‌های قیر به آن چسبیده بود به تن
و کفش‌هایی از الیاف شاهدانه به پا داشت؛ دستکش‌های بی‌انگشتی از
کمر بندش آویزان بود و یک شب‌کلاه پشمی هم بر سر گذاشته بود. تا
رسید گفت: «حالت چه طوره؟ آزادت کردند؟ چه خوب! حال تو
چه طوره پلاگه؟»

لبخندی بر لب داشت که دندان‌های سفیدش را نمایان می‌کرد و
صدایش طیننی ملایم‌تر داشت و صورنش بیش‌تر زیر ریش رفته بود.

مادر که از دیدن او خوشحال شده بود به وی نزدیک شد، دست بزرگ و سیاهش را فشرد و در آن حال که بوی تند و سالم قیر متصاعد از تن او را می‌بوید گفت: «آه! تو بی، ربین خیلی خوشوقتم!»

پاول لبخند زان گفت: «حیکل دهاتی خوشگلی به هم زدی!»

ربین بدون عجله پالتویش را درآورد و جواب داد: «بله، دوباره دهاتی شده‌ام. شما کم‌کم تبدیل به یک آقا می‌شوید اما من به قهقرا برمی‌گردم. همین!» و در حالی که بلوز کرباسش را مرتب می‌کرد به اتاق آمد و با نگاهی دایره‌وار آن را واریسی کرد و گفت: «به طوری که می‌بینم اثاثیه تون از سابق زیادتر نشده فقط تعداد کتاب‌ها بیشتر شده... در این دوره گران‌بهاترین ملکی ست که می‌شه داشت. خوب کارها در چه حاله؟ تعریف کنید!»

پاها را کاملاً از هم باز کرد و نشست. کف دست‌هایش را روی زانوهایش تکیه داد و نگاهی تفتیش‌آمیز و دقیق به میزبان خود انداخت. مثل این که دوباره شاداب شده باشد با تبسمی منتظر جواب پاول شد.

پاول گفت: «کارها خوبه.»

ربین گفت: «باصفا خوشحالی ست.»

مادر پرسید: «چای می‌خوری؟»

با کمال میل. هم چنین یک نوشیدنی... و آگه غذا هم بهم تعارف کنید،

رد نمی‌کنم. از دیدار شما واقعاً خشنودم!

پاول مقابل او نشست و دنبال صحبت را گرفت: «امپخالیل ایوانوویچ

حالت چه طوره؟»

نسبتاً خوبم. یک چند روزی را در ده آگلیدیه و و EGIL DIEVO

موندم. اونجا رو که بلدید. ده خویبه. هر سال دو بازار عکاره در اونجا بر پا می‌شه و دوهزار نفر جمعیت داره اما مردمون بدجنسی هستند! زمین برای زراعت در اونجا وجود نداره. زمین‌های تیول رو اجاره می‌کنن اما مناسب نیست. من به عنوان مزدور پیش یک نفر استعمار کننده‌ی توده

استخدام شده‌ام. عده‌ی این زالوها توی کشور ما کم نیست؛ مثل مگس‌های روی مرداراند. ذغال درست می‌کنیم و از چوب غان قطران می‌گیریم. دوبرابر این‌جا کار می‌کنیم و چهار برابر کم‌تر مزد می‌گیریم. هفت نفر کارگر هستیم که پیش این زالو کار می‌کنیم... همه‌شون از جوون‌های اهل ده هستند غیر از من؛ همه‌شون خوردن و نوشتن بلدند. یکی شون که اسمش ژفیم JFIM است خیلی زرنگه.

پاول با هیجان پرسید: «غالباً با اون‌ها صحبت می‌کنید؟»

- البته! همه‌ی نشریه‌های شمارو با خودم بردم. سی و چهار تا دارم. اما استفاده از تورات را ترجیح می‌دم. هرچه آدم بخواد توش پیدا می‌شه و کتاب پُر حجمیه که داشتنش مجازه. توسط انجمن مقدس مذهبی چاپ شده و می‌شه به اون اعتقاد داشت.

چشمکی به پاول زد و ادامه داد: «اولی کافی نیست. برای گرفتن نشریه این‌جا اومده‌ام. من و ژفیم داشتیم می‌رفتیم قطران‌ها رو تحویل بدیم ولی راه رو کج کردیم تا پیش تو بیاییم... قبل از این‌که ژفیم بیاد کتاب‌هارو به من بده... لزومی نداره که اون از همه چیز خبر داشته باشه...»

مادر به ریبین نگاه می‌کرد و به نظرش می‌رسید که این شخص در موقع درآوردن نیم‌تنه‌اش چیز دیگری را هم از خودش دور کرده؛ مثلاً وقارش را از دست داده بود و در نگاهش حيله‌گری بیش‌تری دیده می‌شد. پاول گفت: «مامان، برید کتاب‌ها رو بیارین. بگین که برای دهانه و می‌فهمن که چی باید به شما بدن.»

مادر جواب داد: «خوب! به محض این‌که سماور حاضر شد می‌رم.»
ریبین خندان پرسید: «مادر تو هم از این کارها می‌کنی؟ در ده ما طالب کتاب زیاده. خود معلم هم با وجود این‌که توی مدرسه‌ی طلاب علوم دینی بزرگ شده ولی خوردن این کتاب‌ها رو دوست داره. در فاصله هفت



ریپین؛ مردم استثمار می شوند و در فقر و فلاکت می پوسند. مرگ را با مرگ باید پاسخ داد. باید هزاران نفر بمیرند تا میلیون ها انسان روی زمین حق حیات پیدا کنند!

ورست (هر ورست معادل ۱۰۶۷ کیلومتر می باشد) از ده خانم معلم هم هست اما این ها حاضر نیستن کتاب های متنوع رو بخونن. چون از دولت مواجب می گیرن می ترسند... کتاب هایی که قذفن و خیلی نیش داره لازم دارم. مخفیونه این کتاب ها را پخش می کنم و اگه کشیش یا کسی از شهربانی متوجه بشن فکر می کنن که معلم ها این ها رو پخش می کنن. هیچ کس به من شک نمی کنه.»

مادر با خودش فکر کرد: «تو شبیه به خرمنی اما افکارت مثلی روباهه...»

پاول برخاست و در حالی که در اتاق قدم می زد با لحن سرزنش آمیزی گفت: «میخائیل ایوانوویچ، به شما کتاب می دم، اما این کاری که قصد دارید بکنید درست نیست.»

ریبن چشم ها را درشت کرد و پرسید: «چرا؟»
پاول عصبانی گفت: «چون آدم مسئولیت کاری را که می کنه باید به هنده بگیره...»

ریبن به زمین نگاه کرد. سرش را تکان داد و گفت: «حرفت رو نمی فهمم.»
پاول جلوی او ایستاد و گفت: «چه طوری این فکر به ذهنت خطور کرد؟ اگه معلم ها برای اشاعه ی کتاب های ممنوع مورد سوء ظن قرار بگیرن، حبس می شن یا نه؟»

«بله، خوب چه اهمیتی داره؟»
«ولی شما کتاب ها را پخش کردید، نه اون ها. پس شما باید به حبس برید.»
ریبن می خندید و در حالی که روی زانوی خود می زد فریاد کرد: «عجب آدمی هستی! به من که یک نفر دهاتی ساده ام، کسی سوء ظن می بره که این طور کارها رو انجام بدم؟ چنین چیزی اتفاق می افته؟ کتاب کار آقایونه و مسئولیتش هم باید متوجه اون ها باشه.»
مادر می دید که پاول مقصود ریبن را نمی فهمد و از این بابت ناراحت

و دلخور شده است. از این رو با لحن ملایمی گفت: «میخائیل ایوانوویچ کاملاً برای اقدام حاضره اما به شرط این که دیگر رون به جای او شکنجه بشن.»

ریبن دستی بر به ریش اش کشید و گفت: «بله، درسته!»

پاول با خشکی جواب داد: آگه یکی از ما مثلاً آندره کار خلاف قانونی مرتکب بشه و منو به جای اون حبس کنن چی می گی؟»

مادر تکان خورد و به پسرش نگاه کرد و در حالی که به کلی دست و پایش را گم کرده بود سرش را تکان داد و گفت: «چه طور ممکنه آدم با دوست خودش این طوری رفتار کنه؟»

ریبن گفت: «آه پاول حالا حرفت رو می فهمم!»

و با خنده ای تمسخر آمیز به مادر گفت: «موضوع حساسی ست، مادر!» سپس دوباره پاول را مخاطب قرار داد و با لحنی فضل فروشانه دنبال کلامش را گرفت: «رفیق، تو هنوز ساده ای! وقتی که آدم برای سازمان های مخفی کار می کنه نباید در بند شرافت باشه... خوب فکر کن: اول اون کسی رو که کتاب ها پیشش پیدا بشه حبس می کنن نه معلم رو. دوم مطالب کتاب های مجاز که معلم ها پخش می کنن همون محتویات کتاب ها ممنوعه ست متها کلمه هاش فرق داره و توی اونها حقیقت کم تر دیده می شه تا توی کتاب های ما... پس معلم ها هم مرامشون با من یکی ست ولی راه کج می رن، و در حالی که من از شاهراه حقیقت حرکت می کنم... با این وصف در نظر مقامات حاکمه گناه هر دوی ما یکی ست، غیر از اینه؟ سوم، رفیق با اون ها سر و کاری ندارم. پیاده ها برای سواره ها هم رهان بدی هستند. شاید با یک دهقان این طور رفتار نکنم اما آن معلم پسر یک کشیشه و آن معلمه دختر یک مالک. نمی فهمم چرا ملت رو به شورش دعوت می کنن. من که دهقانم به افکار اون ها که تحصیل کرده اند نمی تونم پی ببرم. خودم می دونم چه کار می کنم اما منظور اون ها رو نمی فهمم. مالکان هزاران سال خداوندگار حقیقی بودند و پوست دهقانان رو

می‌کند. ناگهان بیدار می‌شوم و شروع می‌کنم به باز کردن چشم و گوش قربانی‌های خود... پسر جان، به قصه‌های پریان عقیده ندارم و این درست شبیه به آن قصه‌هاست. در نظر من اشخاص متمول و تحصیل کرده هر کس که باشه از من خیلی فاصله داره. در زمستون وقتی که آدم از مزارع عبور می‌کنه گاهی چیز زنده‌ای می‌بینه که از دور تکان می‌خوره. آدم از اون دوره و نمی‌تونه تشخیص بده که رویاها، گرگه یا سگه.

مادر نگاهی به پسرش انداخت. پاول خمگین به نظر می‌رسید. چشم‌های ربین با جلای تیره‌ای برق می‌زد. در حالی که از خودش راضی بود انگشتانش را در ریش‌اش فرو برد و با حرارت ادامه داد: «الان وقت آن نیست که انسانیت به خرج بدم... هر کس باید مطابق وجدانش کار کنه... هر مرضی صدای مخصوصی داره.»

مادر گفت: «اشخاص ثروتمندی هم هستند که خودشونو فدای توده می‌کنن و تمام عمرشون رو توی زندون می‌گذرونن.»

ربین گفت: «این‌ها موضوع دیگری‌ست! وقتی که دهقان ثروتمند می‌شه خودشو به ارباب‌ها می‌چسبونه و موقعی که ارباب فقیر می‌شه دوستدار دهقان می‌شه. وقتی که جیب خالیه روح ناچاره که پاک باشه. پاول، یادته یک دفعه برام توضیح دادی که طرز فکر هر کسی بستگی به نحوه‌ی زندگی او داره... و اگه کارگر بگه «بله» ارباب مجبوره که بگه «نه» و چنان‌چه کارگر بگه «نه» ارباب ناگزیره بگه «بله» چون که اربابه. خوب، در مورد دهقانان و مالکین هم همین طوره. موقعی که دهقان راضی‌ست، مالک خوابش نمی‌بره. من به خوبی می‌دونم که همه جا آدم‌های پست فطرت وجود دارن و نمی‌خوام از همه‌ی دهقانان بدون استثنا دفاع کنم.»

ربین بلند شده، صدایش را آهسته کرد و گفت: «مدت پنج سال از این کارخونه به آن کارخونه رفتم و طریقه‌ی زندگی روستایی رو فراموش کرده بودم. وقتی که به اون زندگی برگشتم و وضعیت اونو دیدم به خودم گفتم

که زندگی کردن مثل دهقانان برام مقدور نیست! می فهمی؟ شماها نمی‌دونین گرمسنگی چیه... شما رو زیاد خفت نمی‌دن... اما در ده گرمسنگی مثل سایه در تمام عمر دنبال آدمه. هیچ امیدیه ندارن که به اندازه‌ی کافی نون به دست بیارن. گرمسنگی روح انسان‌ها رو خورده و خصائص بشری رو محو کرده. مردم زندگی نمی‌کنن بلکه در فلاکت و بدبختی می‌پوسن... و مقامات حاکمه کاملاً کشیک می‌دن. مثل کلاغ در کمین اند تا ببینن دهقانان لقمه‌ای نون زیادی دارن یا نه... به محض این‌که یک لقمه‌ی زیادی دیدن، اونواز صاحبش می‌گیرن و به او کشیده‌ای هم می‌زنن. ریبین نگاهی به اطرافش انداخت سپس به طرف پاول خم شد و دستش را روی میز تکیه داد: «موقعی که دوباره این زندگی رو از نزدیک دیدم بیزار شدم حتا زجر کشیدم، تصور کردم که نمی‌تونم اونو تحمل کنم. با وجود این به خودم مسلط شدم و به خودم گفتم: نباید بذارم روحم به من حقه بزنه! این‌جا می‌مونم و اگه نتونم به آنها نشان بدم، شلوغ بازی که می‌تونم بکنم. آره پسر جون، یک شلوغ‌بازی حسابی! من از مردم و برای خاطر مردم خفت می‌بینم... خفت مانند کاردی توی قلبم فرو رفته.»

پیشانی ریبین از عرق خیس شده بود. با تائی به پاول نزدیک شد و دستش را روی شانیه‌ی او گذاشت.

- به من کمک کن! کتاب‌هایی به من بده که آرامش رو از خواننده سلب کنه. زیر کله‌ی مردم باید جوجه تیغی گذاشت. به کسانی که نشریه‌ها رو براتون می‌نویسن بگو که برای بچه دهاتی هم بنویسن! به سبکی انشاکن که مثل آب جوش دهات رو آبیاری کنه تا کشاورزان پس از خوردن اون‌ها بدون زمزمه به سوی مرگ روانه بشن. مرگ رو با مرگ باید پاسخ داد! پس باید مُرد تا مردم زنده بشن. باید هزاران نفر بمیرن تا میلیون‌ها نفر روی زمین حق حیات پیداکنن. مردن آسونه. فقط کاش مردم احیا می‌شدن، کاش فقط برمی‌خاستن!

مادر سماور را آورد و نگاه چپ چپی به ربین انداخت. حرف هایش او را به یاد شوهرش انداخت. این مرد وجه تشابهی با شوهرش داشت؛ هر دو یک جور دندان هایشان را آشکار می ساختند و آسنین هایشان را بالا می زدند و خشم گنگ و از روی بی صبری شان یک نوع بود. با این تفاوت که ربین حرف می زد و این موضوع از وحشتناک بودن او می کاست. پاول سرش را تکان داد و گفت: «بله، واجبه! باید روزنامه ای هم برای دهات چاپ کرد. مطالبی به ما بده تا روزنامه ای براتون چاپ کنیم.»

مادر لبخند زان به پسرش نگاه کرد، سپر لباس پوشید و بی آنکه چیزی بگوید خارج شد.

ربین فریاد برآورد: «چشم! هرچه لازم باشد برایت نهبه می کنیم، ساده بنویسید تا گوشه ها هم بفهمن!»

در ورودی باز شد و بک نفر وارد خانه شد. ربین نگاهی به آشپزخانه انداخت و گفت: «ایم! بیا این جا، این مرد اسمش پاوله... همان کسی ست که در موردش با تو صحبت کردم...»

مرد فلجساق بلند قدی بود دارای صورت بهن و موهای سرخ و چشم های خاکستری، قوی و خوش اندام. نیم تنه ی کوتاهی به تن داشت. با صدایی که کمی گرفته بود گفت: «سلام!» سپس دست پاول را فشرد نگاهی به اتاق انداخت، بی درنگ اما با تأنی به طرف قفسه ای رفت که پر از کتاب بود.

ربین فریاد زد: «پاول این‌ها رو مطالعه کرده!»

زفیم رویش را برگرداند، نگاهی به او انداخت، کتاب‌ها را وارسی کرد و گفت: «چه قدر کتاب! یقیناً کم‌تر مجال خواندن اون‌ها رو هم دارید؟ آدم توده بیش‌تر وقت این کار رو داره...»

پاول پرسید: «و لابد کم‌تر می‌لش می‌کشه؟»

جوونک به چانه خود دست کشید و جواب داد: «چرا؟ برعکس! حالا آدم مجبوره فکر بکنه والا چاره‌ای جز این نیست که دست و پا رو دراز کرده و بحیره. زمین‌شناسی! یعنی چه؟»

پاول برایش توضیح داد.

زفیم کتاب را سرجایش گذاشت و گفت: «به این احتیاجی نداریم!»

ربین توضیح داد: «این برای دهقان جالب نیست که چگونه تقسیم شده و کله‌گنده‌ها اونو از زیر پای توده‌ی مردم درآوردند. این مهم نیست که دهقان بدونه زمین می‌گرده یا نمی‌گرده، تو دلت می‌خواد اونو به طنابی آویزان کنی، مشروط به این که غذا بده و ساکنان روی زمین رو تغذیه کنه!...»

زفیم کتاب **تاریخ بردگی** را برداشت و از پاول پرسید: «موضوع این کتاب ما هستیم؟»

پاول کتاب دیگری به او داد و گفت: «این یکی هم در مورد بردگی ست!»

زفیم آن را گرفت، براندازش کرد سپس زمین گذاشت و به آرامی گفت: «موضوع بردگی دیگه کهنه شده.»

- زمین دارید؟

- ما؟ بله. سه برادریم و چهار هکتار زمین داریم. همه‌اش ماسه‌ی نرمه. برای پاک کردن مس خیلی خوبه، اما زراعت گندم در اون محاله. پس از اندکی سکوت ادامه داد: «خودمو از شر زمین خلاص کردم. نه تنها آذوقه نمی‌ده بلکه دست و بال آدم رو می‌بنده. الان چهارساله که به طور مزدور

اجیر شده‌ام. پاییز باید برای خدمت سربازی برم. عمو میخائیل می‌گه نرو چون سربازهارو به زدن توده وادار می‌کنن. اما با وجود این قصد دارم برم. سربازان در زمان استپان رازین STEPAN RAZIN و در زمان پوگاتچف POGATCHEV^۱ هم به جنگ توده‌ی مردم می‌رفتن. موقع اون‌ه که به این موضوع پایان داده بشه. بی آنکه نگاهش را از پاول برگیرد پرسید:

«عقیده‌ی شما چیست؟»

پاول لبخند زنان جواب داد: «بله وقتشه! ولی سخته. باید آدم بدونه که با سربازها چه طور صحبت کنه...»

ژفیم گفت: «خُب یاد می‌گیریم!»

پاول از روی کنجکاوی به ژفیم نگاه کرد و گفت: «اگه گیرتون بیارن، تیرباروتون می‌کنن!»

ژفیم به آرامی تصدیق کرد: «ما رو نمی‌بخشن!» دوباره شروع کرد به وارسی کتاب‌ها.

ریبین گفت: «رفیق، جایت رو بخور که باید زودتر بریم.»

ژفیم جواب داد: «الان. راستی این کتاب **روولندسیو** یعنی چه؟»

و باز پرسید: «انقلاب یعنی شورش؟»

آندره کاملاً برافروخته و گرفته از راه رسید. بی آنکه حرفی بزند دست ژفیم را فشرد و بهنوی ریبین نشست، او را ورنداز کرد و شروع کرد به خندیدن.

ریبین روی زانوی او زد و پرسید: «چرا گرفته‌ای؟»

آندره جواب داد: «هیچی!»

ژفیم با اشاره‌ی سر، آندره را نشان داد و پرسید: «این هم کارگره؟»

آندره گفت: «بله، چرا می‌پرسی؟»

ریبین توضیح داد: «اولین دفعه‌ست که کارگر کارخونه رو می‌بینه و فکر

۱. رهبران شورشی‌های دهانی روسیه در قرن هفدهم و هیجدهم که خاطری آنها هنوز زنده است - م.